مادر جوان‌ترین شهید مدافع حرم در گفت‌وگو با «جوان» از دلدادگی‌های یک دهه هفتادی می‌گوید

۳ بار دانشگاه قبول شد اما دفاع از حرم را ترجیح داد

پسرم گفت به محض اینکه پایم به بهشت برسد آنجا را برایت آباد می‌کنم

احمد محمدتبریزی

در میان شهدای مدافع حرم سیدمصطفی موسوی با ۲۰ سال سن جوان‌ترین شهید است. وی متولد ۱۳۷۴ بود و در آبان ۹۴ هم به شهادت رسید. جوانی که به لحاظ تقویم کم سن و سال نشان می‌دهد اما به لحاظ بلوغ فکری و پختگی کلام، سال‌ها با سن تقویمی‌اش فاصله دارد. مصطفی قهرمان و بزرگمرد این روزهای شهرمان است. وقتی مادر با رفتن تک‌پسرش مخالفت می‌کند، مصطفی در جواب می‌گوید: «از بهترین چیزهایی که در این دنیا داری بگذر و دل بکن تا به معرفت برسی، تا دل نکنی به معرفت نمی‌رسی.» مصطفی کسی است که پس از گذشت قرن‌ها ندای «هل من ناصر» را شنید و خودش را مشتاقانه به جمع مبارزان حرم آل‌الله رساند. زینب‌السادات موسوی مادر شهید، با بغضی فروخورده در گلو، اما محکم و استوار چنان از عزیز دردانه‌اش می‌گوید که مخاطب صحبت‌ها دوست دارد ساعت‌ها پای حرفش بنشیند. مادر شهید موسوی در گفت‌وگو با «جوان» ما را به شناخت دقیق‌تر و بهتری از یک شهید مدافع حرم می‌رساند.

برایمان کمی از دوران کودکی آقا مصطفی بگویید. اینکه در چه فضا، محیط و خانواده‌ای بزرگ شد و در کل دوران کودکی‌اش چگونه گذشت؟

وقتی مصطفی به دنیا آمد پدرش خیلی دوست داشت اسمش را مصطفی بگذارد. زمانی که من باردار شدم پدرش بدون اینکه بداند فرزند پسر است یا دختر، گفت نام بچه سیدمصطفی است. فرزند اولمان را سیده زینب از خدا خواسته بود و بچه دومش را هم سیدمصطفی. بعد از تولد مصطفی اولین روزی که به خانه رفتم به خوبی در خاطرم است که پدرش گفت دوست ندارم این بچه در رختخواب از دنیا برود، دوست دارم شهید شود. من خیلی به خاطر این حرف ناراحت شدم. همسرم قبل از ازدواج دو سال در جبهه حضور داشت و سابقه رزمندگی دارد. در خانه ما خیلی از جنگ و جبهه صحبت می‌شد و مصطفی زیاد با پدرش در این باره صحبت می‌کرد. مصطفی خیلی با پدرش رفیق بود. رابطه‌شان پدر و پسری نبود و خیلی راحت با هم صحبت می‌کردند، می‌خندیدند و گاهی شوخی هم می‌کردند. جو بین‌شان خیلی دوستانه بود. یادم است زمانی که به مصطفی شیر می‌دادم با وضو این کار را می‌کردم. بغلش می‌کردم، دست لای موهایش می‌کشیدم و می‌گفتم خدایا کمک کن پسرم پیرو ولایت باشد. کمک کن بچه‌ام حامی ولایت و پیرو خط امام شود. قبل از ازدواج، خودم در مسائل جبهه و جنگ شریک بودم. برای جبهه کلاه می‌بافتم و سخنرانی‌های امام را دنبال می‌کردم. خودم هم در چنین محیطی بزرگ شدم و دفاع مقدس را به خوبی لمس کردم. حضور تانک‌ها در خیابان و آتش گرفتن‌ها را در ذهنم دارم. با جنگ و شهادت کاملاً آشنا هستم. خودم هم زیاد با مصطفی صحبت می‌کردم. یک روز مصطفی سرنیزه‌ای به خانه آورد و تا من خواستم آن را بگیرم گفت مامان به آن سیانور زده‌اند و خطرناک است. من هم گفتم زمانی که من دختر خانه بودم با سرنیزه بازی می‌کردم و دیگر ترسی از اینها ندارم. من دوره‌های رزمی و بسیج را گذرانده بودم و مصطفی زمانی که چنین موضوعی را فهمید کلی خوشحال شد. همیشه می‌گفتم خدایا کمک کن پسرم سرباز امام زمان(عج) باشد. خدا خودش هم کمکش کرد تا مصطفای من یکی از سربازان امام زمان(عج) شود.

شما همین دو فرزند را دارید؟

بله، دخترم متولد دی ماه ۱۳۷۱ است. مصطفی هم ۱۸ آبان ۷۴ به دنیا آمد. هر دو پنج‌شنبه به دنیا آمدند و جالب اینجاست روز شهادت مصطفی پنج‌شنبه ۲۱ آبان ۹۴ است. سه روز بعد از تولدش، شهید شد. بچه‌هایم خیلی با هم دوست و رفیق بودند. هیچ وقت ندیدم با هم دعوا کنند. من الان اصلاً از شهادت مصطفی احساس ناراحتی نمی‌کنم چون حس می‌کنم مصطفایم کنارم است. اگر قرار است مشکلی پیش بیاید بدون اینکه ما متوجه شویم مصطفی خودش مشکل را حل می‌کند. بیشترین ضربه را الان دخترم خورده است. دخترم یکی از بهترین دوستانش را از دست داده است. الان آنقدر که دخترم ضربه خورده من و پدرش نخورده‌ایم. دخترم در ۱۸ سالگی ازدواج کرد، در خانه شوهرش به دانشگاه رفت و الان ما یک نوه سه ساله داریم. مصطفی خیلی خواهرزاده‌اش را دوست داشت و عاشقش بود. نوه‌مان ۲۶ آذر به دنیا آمده. مصطفی به من می‌گفت: مامان من رفتم سوریه و آمدم حتماً باید به تولد الینا برویم. چون منزل خواهرش اراک است شش ماه بود که برادرش را ندیده بود. بعد از عید دیگر برادرش را ندید و مهرماه به من زنگ زد و گفت مامان هر چه به مصطفی زنگ می‌زنم گوشی‌اش را جواب نمی‌دهد. من هم مانده بودم چه جوابی بدهم. چون مصطفی اکیداً به ما سفارش کرده بود هیچ کسی متوجه سوریه رفتنش نشود.

چرا؟

به هیچ عنوان اهل عکس گرفتن و تبلیغ کردن از خودش نبود. همه کارهایش فی سبیل الله بود. دوست نداشت کسی بداند چه کار می‌کند و چه کار نمی‌کند.

برای شما سخت نبود تک پسر جوانتان راهی سوریه شود؟

من وابستگی بسیار شدیدی به مصطفی داشتم و مصطفی هم بسیار به من وابسته بود. باورتان نمی‌شود مصطفی وقتی به حمام می‌رفت من ۱۰ دفعه پشت در حمام می‌رفتم و در می‌زدم تا صدایش را بشنوم.

تا این اندازه نگرانش می‌شدید؟

همیشه نگرانش بودم. وقتی می‌خواست بیرون برود می‌گفتم کی می‌آیی؟ که مصطفی در جواب می‌خندید. برایش صدقه می‌دادم. مصطفی به تیپ و ظاهرش خیلی اهمیت می‌داد. اگر کسی با مصطفی آشنا نبود و او را بیرون می‌دید به فکرش خطور نمی‌کرد مصطفی اهل خدا و نماز باشد. تیپش به اصطلاح امروزی بود. شلوار جین و آستین کوتاه می‌پوشید و موهایش را سشوار می‌کشید و حالت می‌داد. همیشه خندان بود. چون هر روز ورزش می‌کرد می‌گفت مامان ببین بازوهایم چه پر شده و ببین تیپم قشنگ است.

شما که تا این اندازه وابسته بودید چطور دلتان راضی به رفتنش شد؟

مصطفی به سخنرانی‌های حضرت آقا خیلی اهمیت می‌داد. روزی که آقا سخنرانی داشت اگر در خانه بود تلویزیون برای مصطفی می‌شد. می‌گفت مامان می‌خواهم تک‌تک کلمات آقا ملکه ذهنم شود و با خونم عجین گردد. اخبار را از تمام شبکه‌ها گوش می‌کرد. یک روز گفت مامان بنشین چیزی بگویم. گفت: برای هر کسی در دنیا یک روز، عاشورا می‌شود. گفتم یعنی چه؟ گفت یعنی آن روز که امام حسین ندای «هل من ناصر» سر داد آنهایی که با امام رفتند رستگار شدند و آنهایی که نرفتند جز بدی هیچ چیز از آنها باقی نماند. گفتم مصطفی نمی‌فهمم چه می‌گویی؟ گفت همین قدر بگویم اگر راضی به رفتن من نشوی فردای قیامت جواب حضرت زهرا(س) و زینب(س) را باید خودت بدهی. من گفتم مصطفی مگر تو صدای «هل من ناصر» شنیده‌ای که این‌طور می‌گویی؟ گفت مامان اگر راضی نشوی تا آخر عمرم کر می‌شوم و دیگر محال است این صدا را بشنوم. بعداً فهمیدم بچه‌ام بعد از ۱۴۰۰ سال واقعاً صدای «هل من ناصر» را شنیده است. باز من راضی نشدم. چون تک پسر بود و وابستگی شدیدی به او داشتم گفتم من راضی نمی‌شوم. سرش را پایین انداخت و گفت مادر از این دنیا چه می‌خواهی؟ گفتم من از این دنیا چیزی نمی‌خواهم؛ اهل مادیات نیستم ولی این دنیا برایم فقط با تو قشنگ است. گفتم بعد از تو خاک بر سر دنیا، من دیگر دنیا را می‌خواهم چکار. گفت مامان راضی شو تا خدا هم راضی شود. گفت از مادر وهب یاد بگیر، مادر وهب هم یک پسر داشت و اینها همه برای من و تو درس است؛ از بهترین چیزهایی که در این دنیا داری بگذر و دل بکن تا به معرفت برسی، تا دل نکنی به معرفت نمی‌رسی. مصطفای ما چون زیاد کتاب می‌خواند و مطالعه می‌کرد بیشتر از سنش می‌فهمید. خیلی زیاد می‌دانست و از همه مسائل روز دنیا مطلع بود. در هر زمینه‌ای که سؤال می‌پرسیدی به نحو احسن جواب می‌داد. اگر در خانه بود اخبار و سخنرانی گوش می‌داد. غیر از این یا در پشت مانیتور مشغول کارهای تحقیقاتی بود یا کتاب دستش بود و مطالعه می‌کرد. مصطفی به عنوان طراح و مبتکر عضو سازمان نخبگان هم بود. یک طرح به سازمان نخبگان داده بود. هر چیزی را که می‌خواند، می‌نوشت تا کجا خوانده است. قرآن را سرسری نمی‌خواند. بعد از شهادتش من تازه متوجه نحوه خواندن و مطالعه‌اش شدم. انگار یک آیه از قرآن را می‌خوانده و بسیار درباره‌اش تحقیق می‌کرده و می‌نوشته. مصطفی از نظر علمی پُر بود. من افتخار می‌کنم که خدا از میان این همه آدم، پسر من را با این سن انتخاب کرد. خدا را شاکرم که دعایم را مستجاب کرد و فرزندم پیرو ولایت و سرباز امام زمان(عج) شد.

جزئیات شنیدن «هل من ناصر» را متوجه شدید که از کجا این صدا را شنیده است؟

مصطفی یا صدا را شنیده یا خواب دیده بود. دقیق نمی‌دانم. ولی این کلمه را از او شنیدم که گفت مامان من دعوت شده‌ام. دانشگاه رفته بود تا مرخصی بگیرد و دانشگاه به او مرخصی نمی‌داد. پارسال دانشگاه دولتی بیرجند قبول شد و نرفت، امسال هم دامغان قبول شد و نرفت و در آخر رشته مکانیک را در دانشگاه تهران غرب قبول شد و رفت. دانشگاه به او مرخصی نمی‌داد و می‌گفت یک روز هم سر کلاس نیامده‌ای و نمی‌توانیم مرخصی بدهیم. برای رفتن به سوریه خیلی تلاش کرد. دو سال بود مدام آموزش می‌دید. خیلی پافشاری و اصرار کرد. یک هفته تمام مصطفی در محل اعزام خوابید تا او را جا نگذارند. برای اینکه مصطفی را دست به سر کنند گفته بودند باید از پدرت رضایتنامه بیاوری. به خانه آمد تا از پدرش رضایتنامه بگیرد. وقتی به اتاق رفتم و دیدم بین او و پدرش حرف رضایتنامه است ناراحت شدم و دعوایشان کردم. به پدرش گفتم حق نداری رضایتنامه را امضا کنی. مصطفی نامه را پاره کرد ولی یک نامه دیگر داشت که آخر سر آن را داد پدرش امضا کند. همسرم به من گفت چرا ناراحتی؟ گفتم من همین یک پسر را دارم. گفت که خودم دو سال جبهه بودم و یک سنگ هم به سرم نخورد، مصطفی را به خدا بسپار و راضی باش به رضای خدا. مگر فرزند تو از علی‌اکبر و علی‌اصغر امام حسین(ع) و از شهدای کربلا عزیزتر است، توکلت به خدا باشد و به هر چه خدا می‌خواهد راضی باش. من چیزی نگفتم تا مسئله دانشگاهش پیش آمد. گفت مامان بگذر تا خدا راضی شود، باید بگذری تا خدا به رفتن من راضی شود. گفت من می‌دانم هر جا می‌روم به بن‌بست می‌خورم و دلیلش تو هستی، دل بکن مامان تا به معرفت و شناخت برسی. شناختی که خدا می‌دهد و خودت هم باورت نمی‌شود. مصطفی در اتاق نماز می‌خواند و من در هال. می‌دیدم مصطفی منتظر می‌ماند تا نمازم تمام شود و مهرش را جای مهرم می‌گذاشت و شروع به نماز خواندن می‌کرد. گفتم مصطفی این کارها یعنی چه؟ گفت هیچ مامان راضی شو به رضای خدا. شب آخر در حال بستن کوله و اتوکردن لباسش بود. عکسی انداخته بود و می‌گفت مامان عکسم قشنگ است. گفتم آره مامان عکست خیلی قشنگ است. وسایل دانشگاهش را به من نشان داد و گفت مامان نگران نباش زود برمی‌گردم، خیالت راحت باشد. رفت و من هم نمی‌دانستم برای آخرین بار است که می‌رود. چون گاهی برای آموزش‌های کاری‌اش می‌رفت و فکر می‌کردم این بار هم برای آموزش می‌رود. روز آخری که مصطفی رفت شنبه یازدهم مهرماه بود. قامت نماز ظهر را که بستم صدای بستن کمربندش را شنیدم. رکعت اول را که خواندم مصطفی با صدای بلند گفت خداحافظ من رفتم. دو رکعت آخر را سریع خواندم و وقتی در را باز کردم، دیدم رفته است. مصطفی برای همیشه رفته بود. من هم گفتم خدایا بچه‌ام را به خودت سپردم و راضی‌ام به رضای تو. مصطفی رفت و دیگر برنگشت. در این مدت چند بار به پدرش زنگ زد. روز تولدش هم به پدرش زنگ زد و صحبت کرد ولی در این مدت هیچ‌وقت با من صحبت نکرد.

به نظر شما جوان با محبتی مثل مصطفی چرا چنین خداحافظی سریعی داشت؟

مصطفی بعد از رفتن به سوریه می‌ترسیده دست و دلش بلرزد. به همین خاطر بدون خداحافظی رفت و حتی یک خداحافظی درست و حسابی با هم نداشتیم. فکر می‌کنم این کارهایش به خاطر وابستگی شدیدی بود که بینمان وجود داشت.

مصطفی در اولین اعزامش شهید شد؟

بله، در اولین اعزامشان بود.

گویا جوان‌ترین شهید مدافع حرم هم آقا مصطفی است؟

بله، هم جوان‌ترین شهید مدافع حرم و هم نابغه مدافع حرم لقب گرفت.

الان که آقا مصطفی به درجه رفیع شهادت رسیده و شما توانستید نبودنش را تاب بیاورید فکر می‌کنید به آن شناخت و معرفتی که مصطفی تأکید داشته، رسیده‌اید؟

بله، الان به معرفت و شناختی رسیده‌ام که نشأت گرفته از صحبت‌های آقا مصطفاست.

به نظر می‌رسد پختگی حرف‌های مصطفی نه تنها از همسن و سالانش که از هم‌نسلانش جلوتر بود؟

مصطفی چیزهایی را دید که ما ندیدیم و حرف‌هایی را شنید که ما نشنیدیم. می‌گویند در جوانی پاک زیستن شیوه پیغمبری است. مصطفای ما خیلی نجیب و پاک بود. من و پدرش یک بار به او نگفتیم نماز بخوان و روزه بگیر. شناسنامه‌اش را آورد و گفت: مامان ببین نماز به من واجب شده. گفتم مامان من اینطوری سردرنمی‌آورم و نمی‌توانم دقیق به تو بگویم، برو از حاج‌آقای مسجد بپرس ببین به تو واجب شده یا نه. وقتی برگشت دیدم قامت نماز بسته است. اولین سالی که روزه به او واجب شد دلم نمی‌آمد بیدارش کنم. بعد دیدم بچه‌ام بدون سحری روزه می‌گیرد و حال ندارد. گفت: مامان اگر بیدارم نکنی من روزه‌ام را می‌گیرم پس بیدارم کن. من هم دیگر بیدارش می‌کردم. خیلی به نماز و روزه‌اش مقید بود. مصطفی را خدا انتخاب کرده بود.

پدرشان چطور؟ با شهادت تک پسرشان کنار آمده‌اند؟

بله، شهادت مصطفی برای هر دویمان حل شده است. پسرمان را برای خدا و حضرت زینب(س) فرستادیم. مصطفی زمانی که نرفته بود می‌گفت مامان می‌دانی حضرت آقا درباره شهدای مدافع حرم چه گفته است؟ گفته‌اند مدافعان حرم زمانی که میان شما هستند آنها را نمی‌شناسید و زمانی که به شهادت می‌رسند بدانید آنها جزو اولیاءالله بوده‌اند و شما آنها را نمی‌شناخته‌اید. بعد از شهادتش شنیدم آقا گفته شهدای مدافع حرم دو اجر پیش خدا می‌برند؛ یکی اینکه مهاجر الی‌الله هستند و دیگر اینکه مدافع حرم آل‌الله می‌شوند. این سخنان حضرت آقا خیلی برایم رضایتبخش بود. جای دیگری شنیدم که در روز قیامت پدر و مادر شهدا از روی دوش شهدا و از میان انسان‌های منتظر و در صف عبور می‌کنند و این واقعاً برایم لذتبخش بود. آنقدر لذتبخش که دوست دارم هر لحظه روز قیامت شود و من این صحنه‌ها را ببینم. من به این راحتی به رفتن مصطفی رضایت ندادم تا آن صحبت‌ها را کرد. گفت مامان بگذار خاطرت را کلاً راحت کنم. به محض اینکه پایم به بهشت برسد بهشت را برایت آباد می‌کنم. همان وعده پسر وهب به عروسش را داد. گفت: اگر از ته دلت راضی شوی خدا هم راضی می‌شود. گفت: مامان بهشتی برایت درست می‌کنم که در خواب هم ندیده باشی.

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۴۷۸۹

از راست به چپ

■ ۱- یکی از شهرستان‌های استان خوزستان- نیلگون ■ ۲- قداست- سال آذری- لقب رستم در شاهنامه ■ ۳- فرمان تیراندازی- کهنه‌فروش- تزویر ■ ۴- تکرار حرفی- از واحدهای نظامی- از مناطق جنگی استان خوزستان- تهوع ■ ۵- تن‌پوش مردانه- دشمن سخت- شهری نزدیک اردبیل- گودال عمیق ■ ۶- گهواره- راه روشن و آشکار- قهرمان با اخلاق ■ ۷- صدمتر مربع- لگن- ولی- کلام و حرف ■ ۸- دیوار بلند- اگر لذت ترک لذت بدانی/دگر... نفس لذت نخوانی- مظهر سبکی ■ ۹- ابرقدرت آسیایی- واحد شمارش مغازه- نام دلون- شهر مصر باستان ■ ۱۰- مترجم- عیال- فارسی قدیم ■ ۱۱- ضلع روبه‌روی زاویه قائمه- مکر و فریب- رود- نامطلوب ■ ۱۲- قدم یک‌پا- کاپیتان سابق تیم ملی فوتبال آلمان- اهلی و دست آموز- گوشه‌نشین شطرنج ■ ۱۳- پرتگاه کوهستانی- زنجیره و حلقه‌های به‌هم پیوسته- سر شب ■ ۱۴- دیاستاز- ظاهر ساختمان- فال نیک ■ ۱۵- اتاقک دیده‌بان- یکی از مناظر دیدنی آذربایجان شرقی

از بالا به پایین

■ ۱- بخش یا قسمتی از یک موسسه- خمیده ■ ۲- دریچه تنظیم نور در دوربین- آقای آلمانی- نوعی لوبیای خورشتی- صد متر مربع ■ ۳- از شاهان سلجوقی- عدد رمزی- تراکتور شالیزار- جای دور از اغیار ■ ۴- حرف خطاب- عید ویتنامی ها- زمزمه کردن- از توابع کاشان ■ ۵- عدد تقویمی- فلسفه ارسطو- اداره کارآگاهان ■ ۶- عمل کاشت دندان- استخوان بندگاه ساق پا- بنده و شما ■ ۷- ظرف پلوخوری- آبادی- نت میانی- سگ ماده ■ ۸- سوغات قمصر- کشش و گیرایی- مستعمره ■ ۹- ریسمان- یار کارتونی پت- رنگ مو- آسمان ■ ۱۰- الفبای موسیقی- ضربه ای با نوک پا- ستاره سنج ■ ۱۱- پایتخت زیمبابوه- تصفیه کننده آب- شاه بی شین ■ ۱۲- کمترین- زبان- شهر خرما- بدی ■ ۱۳- از حروف یونانی- لباس سنتی کشتی گیران خراسان- وحشی- میلیون در صنعت برق ■ ۱۴- خودروی کاروان- شاه مغولی- نوعی شیرینی- ته نشین مایعات ■ ۱۵- وطن- دارالانشا

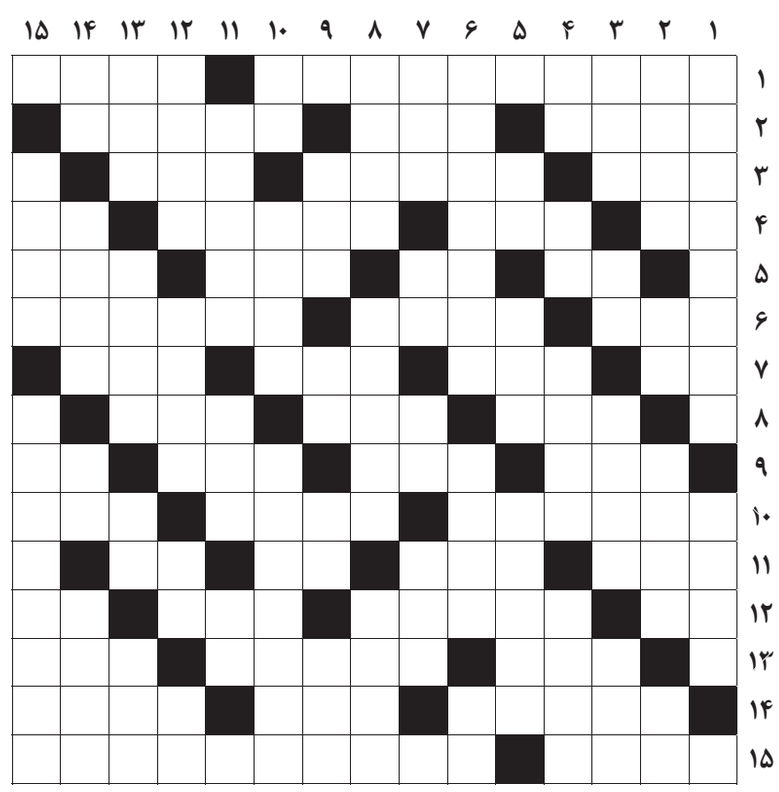

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۵				۱			
	۳	۲			۴		۱	۸
				۶				۴
۳			۲	۷				
۱	۹		۳				۷	
							۵	
		۷		۴		۲		
		۴				۳	۸	
			۶	۲				

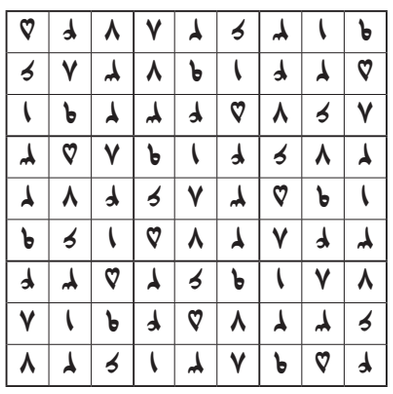

جدول کلمات متقاطع
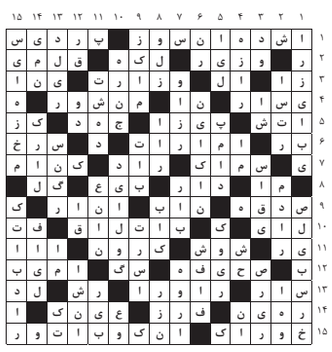
پاسخ جدول شماره ۴۷۸۸